



۲۰۱۸/۰۸/۰۱

م. اسحاق نگارگر

داد از قفس پروردگی

اهل دنیا را به عشرتگاه آزادی چه کار +++ در مزابل فارغند از بوی گل کناس^(۱)ها

(بیدل)

انسان بعد از آنکه از قفس تنگ رحم مادر پا به میدان فراخ زندگانی می گذارد دوران کودکی و معصومیت او آغاز می شود. او می پندارد که دیگر این میدان زندگی نهایی ندارد و هیچ چیز عرصه پرواز شاهباز تخیل او را محدود نمی کند. همه نازش را بر میدارند و هر چه بخواهد در دسترس اوست. اما تا به خود می جنبد آب سرد واقعیت را بر سرش می ریزند. امکانات اقتصادی پدر و مادر برای کودک اجازه نمی دهد تا بازیچه های خود را داشته باشد و برخی از دولت های جهان توجه به اطفال و نیازهای روحی و جسمی آنان را در شمار وظایف خود نمی دانند و قفس فقر اقتصادی نخستین زندان کودکان است که قهرآبدان خو می گیرند اما این پرسش بر نوک زبان های شان نشسته است که: «من چرا چنین و دیگران چرا چنان» و از همین جاست که در قفس تبعیض می افتند. پیشامد معلمان با برخی توأم با احترام و حتی تملق است و با برخی دیگر توأم با بی اعتنائی و حتی قهر و خشونت. قفس تبعیض رنگ های گوناگون دارد. رنگ جلد برخی ها برای دیگران ناخوشایند است؛ ساخت بدنی برخی ها برای برخی دیگر پسندیده نیست. برخی ها قوم و زبان برخی را نمی پسندند و خلاصه اینکه در قفس تبعیض؛ انسانیت از خاطرها می رود و این حقیقت آفتابی کنار گذاشته می شود که در باغچه عالم گل های زیبا فراوان است و هر گل رنگ و بوی خاص خود را دارد و زیبایی باغچه بی نیاز از هیچ کدام این گل ها نیست و زیبایی در تنوع گل هاست که اگر در باغچه جهان تنها یک گل می بود رنگ و بوی آن برای چشم و دماغ یکنواخت می شد ولی همین تنوع است که در جامعه به صورت اختلاف دیده می شود و ما برای ذهن خود و دیگران قفس می سازیم.

جناب استاد پژواک که خدایش غریق رحمت کناد شعری دارد که می گوید:

زان بندگی که ننگِ کرامت بُود همی

یک بی ریا تَمَرُدِ شیطانم آرزوست

و من فکر می کنم اگر شیطان آن تَمَرُد بی ریا را نمی کرد و جد انسان ها با همسر خود در همان بهشت آسودگی به اصطلاح چار سیره می انداخت و دلش در هوای هیچ آرزو نمی تپید جهان با این همه فراز و نشیب با این همه آرزومندی و نومیدی با این همه گناه و تقوا نبود و همان بهشت بود و تنهایی و حالا خوب است که زاهد به آرزوی رسیدن به سایه طوبی و حوران

^۱- (کناس همان زباله کش است)

رعناى بهشتى خود را در قفس زهد و تقوى اسير کرده است و گنهكار نيز كه نقد حال را همانند خيام بر بهشت نسيه ترجيح داده خود را در قفس گناه افكنده است و بدین ترتيب اين همه قفس ها در انسان هواى آزادى و قفس شكنى را برانگيخته است كه اگر قفس نبود آزادى در بهشت هم لذتى نداشت.

قفس ايدىولوژى يا قفس مطلق سازى حقايق نسبى بدبختانه قفسى است كه انديشه آزاد در آن اسير مى شود و اسيران اين قفس هميشه نسبى بودن حقايق را از ياد مى برند و چه بسا كه يك حقيقت نسبى داراى سيماهاى متضاد را به يك فرضيه مطلق بدل مى كنند و به تقديس آن مى پردازند و منطق شان همين است كه آنچه من دريافته ام حقيقت است و آنچه ديگران مى گويند باطل و بنا بر اين آدم با چنين پندار بر طبل دشمنى با همه مى كوبد. فاشيزم هتلر مى پندارد كه عظمت آلمان در تسخير قلمرو ديگران و سلب آزادى ديگران است و كمونيزم اتحاد شوروى نيز با حربه دشمنى طبقاتى به پيكار مخالفان مى رود.

اين قفس نيز يكي از قفس هاى بيشمار زندانى كردن آزاد فكري است.

قفس رنگ را هم انسان براى خود مى سازد و بدان مى نازد. آرى سپيد به رنگ سپيد جلد مى نازد و سياه به سياهى؛ قفس اختناق و سلب آزادى و حقوق انساني؛ قفس بيمارى و ترس از مرگ و قفس پيرى كه تحرك و انعطاف پذيرى اعضا را از آدم مى گيرد و آدم را موضوع ترحم و دلسوزى ديگران مى سازد. اين قفس ها همه دست به هم مى دهند و آزادى ما را سلب مى كنند و ما را ناگزير مى سازند كه حق را به بيدل بدهيم كه انسان هرگز به عشرتگاه آزادى نمى رسد كه دنيا مزبله است و انسان هم كناس اين مزبله و بنا بر اين در مزبله خبرى از بوى گل نيست و عمر در گرد آوردن و دور افكندن الماس هاى كاذب مى گذرد. من نيز سال ها پيش كه جوان بودم و الماس هاى كاذب آزادى؛ سوسپاليسم؛ دموكراسى و غيره را گرامى مى داشتم و گرد مى آوردم و دور مى ريختم شعرى در باره قفس و قفس پرورى سروده بودم كه برايم جاذبه داشت ولى حالا مى دانم كه مزبله اى كه بيدل از آن سخن مى گويد همان قفس آهنين حرص؛ افزون طلبى و شهرت پرستى هاى انسان كه تا زنده استيم در همين قفس استم و بيدل شعرى ديگر دارد كه ميگويد:

دنيا الم غفلت و عقبى غم اعمال

آسودگى از ما دو جهان فاصله دارد

آرى بدبختانه در آن دنيا نيز اسير قفس اعمال استيم و آزادى همانند عقبا ميوه موهوم و دست نارس است. اين شما و اين هم شعر فصل قفس كه من در ۶ جون ۱۹۹۳ يعنى آنگاه كه چهار سال در برتانيه زيسته و با قفس هاى گوناگون اين محيط نيز آشنا شده و سروده بودم. ۱۱ جولای ۲۰۱۷ برمنگهم نگارگر

فصل قفس

نيست من را بعد از اين ذوقِ فغان اندر قفس

مى دهم با نا اُميدى نقدِ جان اندر قفس

بال و پر از بس زدم نيروى پروازم نماند

نا توانى خود مرا شد پاسبان اندر قفس

آسمانى بى کرانم بود وماهى عشوه گر

من چه دارم تا کنم سر داستان اندر قفس

نو بهارش زخمه بر تار دلم هرگز نزد
نیست گویی فصل دیگر جز خزان اندر قفس
از دل زاهد مجو بیهوده آزادی و عشق
گر رسد دستش بگیرد کهکشان اندر قفس
آدمیت سینه چاک افتاده از نامردمی
وز قفس سازان بُود یکسر جهان اندر قفس
اختر اُمید را از آسمان دل ربود
در بهایش داد من را آشیان اندر قفس
است غُربت بهر ما زندان و کشور قتلگه
عالمی را کرده این دیوانگان اندر قفس
نیست در گُلزار آزادی مقامی شیخ را
می گشاید از ریاکاری دُکان اندر قفس
کاروانت خواب و منزل دور و دشمن در کمین
می گُشد آخر ترا خواب گران اندر قفس
باغ ز آزادی شود شاداب و گلها رنگ رنگ
وای بر حال قفس پروردگان اندر قفس
ملتی سرمایه اندوز از تلاش و شور و شوق
می کشاند آسمان را بی گمان اندر قفس
دست صیاد ستمگستر به خون افکنده است
عندلیب بینوا را آرمان اندر قفس
بیش ازین میپسند یا رب بُلْبُل آزاده را
این چنین پامال بیدادِ خسان اندر قفس

شب ۶ جون ۱۹۹۳ برمنگهم

